

# مرگ هری

ریموند کارور

مصطفی مستور



مازالتون مکزیک - سه ماه بعد

از وقتی که هری مرده همه چیز تغییر کرده. مثلاً همین که من این جا هستم تا سه ماه ناقابل پیش، کمی فکرمش روی می کرد من این جا نوی مکزیک باشم و هری بی چاره هم مرده و دفن شده باشد؟ هری! مرد و دفن شد - اما فراموش نشد.

اون روز صبح وقتی خبرش رو شنیدم نتونستم برم سرکار اونصاف حسابی به هم ریخته بود ساعت شش و نیم صبح، درست همون موقع که فحاح قهوه و سیگار به دست می خواستم بنشینم سر میز صبحانه. جک برگر، نگهبان تعمیرگاه معاز فرانک جایی که همه ی ما توش کار می کردیم - تلفن زد.

خیلی راحت گفت: "هری مرده." انگار بهمی انداخت. گفت: "رادیوت رو روشن کن، تلویزیونت رو روشن کن."

پلیس بعد از کلی منوال کردن درباره ی هری، تازه از خونه ی جک رفته بود. بهش گفته بودند فوراً باید بره و جسد رو شناسایی کنه. جک گفت منکه سراخ من هم بیاند. این که چرا پلیس اول سراخ جک رفته بود برای من معیاست چون رابطه ی او و هری طوری نبود که بگی با هم صمیمی اند. به هر حال به صمیمیت من و هری نبود.

باورم نمی شد اما می دونستم لابد حقیقت داره که جک تلفن کرده. انگار شوکه شده بودم و صبحانه به کلی از خاطرم رفت. کانالهای تلویزیون رو از این یکی به اون یکی عوض می کردم تا قضیه دستگیرم شد. شک ندارم که یک ساعت یا همین حدود داشتم توی خونه می پلکیدم و گوش می دادم به رادیو و یا فکر کردن به هری و حرف های رادیو بیش تر و بیش تر بکر می شدم. لابد آدمهای ردلی هم پیدا می شن که نه تنها از مردن هری غصه دار نباشن بلکه در واقع از این که هری فوت کرده خوش حال هم باشن. زن اش یکی از اون هاست که لابد خوش حال می شه. هر چند توی سن دیه گو زندگی می کنه و اون ها دوسه سالی می شد همدیگه رو

ندیده بودند، با این حال اول خودش حال می شد. یعنی شبی گفت های هری زنا این از اون لیل آدم هاست. به خاطر این که پای زن های دیگر در میان بوده نمی خواست از هری حلالی بگیرد. تا هیچ چیزی حاضر به طلاق نبود. خوب حالا دیگر لازم نیست نگران قضیه باشه. نه از این که هری مرده نباید ناراحت باشه. اما جوینت کوچولو، حکایت دیگر بی داره.

بعد از این که به محل کارم تلفن کردم و خبر رو دادم، از سوره زدم بیرون. فرانک چیز زیادی نگفت. گفت حوصص رو درک می کنه. گفت اون هم همین احساس رو داره. اما باید تعمیرگاه رو باز نگه داره. گفت هری خودش این طوری می خواست. فرانک کلودی هم مالک و هم سرکارگر تعمیرگاه بود. بهترین آدمی بود که تا حالا پیشش کار کرده بودم.

سوار ماشین شدم و توی مسیر همشگی به سمت کافه ی رد فاکس راه افتادم. همیشه هری و من و همین اسمیت و راد و پیلانزو و کلارک و بقیه ی برونو چه هاشب ها بعد از کار اون جا پلاس بودیم. ساعت شش و نیم صبح بود و به خاطر نزدیک سنگین محبوب بوده خواستم چه رانندگی باشه با این حال نمی توانستم از فکر اون هری بی چاره بیرون بیام.

هری آپراتور بود. می شه گفت همیشه سرش به کاری گرم بود هیچ وقت ول نمی گشت. میوه اش با زناها خوب بود. آگه منظورم رو بهمید بولداتر بود و همیشه خوب زندگی می کرد. با خودش هم بود. یک جورایی همیشه می توانست دست به هر کاری بزنه و هر معامله ای انجام بده بدون این که بدنام بشه. مثلاً ماشینش بجاگوارش. تقریباً نو بود و بیست هزار دلاری می ارزید. توی تصادفی

با چند تا ماشین دیگر مالون شد. هری اول رو از شرکت بیهوش نشسته خورد و خودش رو به راهش کرد طوری که همیشه ماشین رو می خورد. هری از این جور آدمها بود. با اوله لایق نمی می سی و هر توی گریس گرفت که سموری هری توی وحشت نامه اش در لوس آنجلس به او پیشنهاد بود. تنها یک ماه صاحبش بود. همین دو هفته قبل بود که رفت نگاشتن بهش بندازد. و باهاش چرخ می بزنه. ولی مشکل زنا هری بود که قانوناً حق داشت سه ماه رو طلبه کنه. برای این که هری دست زناش رو از قانون کوتاه کنه قبل از این که او بوی بیره - در واقع قبل از این که هری چشمش به فانی بیفت - رفت سراغ وکیل و نوشته های کشید و همه ی دارو و لوازمش رو واگنلر کرد به جوینت کوچولو. با هم قرار گذاشته بودند ماه فوت توی تعطیلات هری باهاش جایی سفر کنند. این رو هم بگم که هری همه جا بوده دوران خدمت نظام اش رو در اروپا گذراند و توی همه ی پایتخت ها و شهرهای تفریحی بزرگ اون جا بوده. وقتی به طرف ژرمن دوگنل شلیک شد اون توی جمعیت بود خیلی جاها بوده و خیلی کارها کرده. حالا اون مرده.

توی کافه ی رد فاکس، که خیلی زود باز کرده بوده تنها یک نفر بود. اون سرزیشخان نشسته بود و من نمی شناختمش. جیمی، صاحب کافه، نظریون رو روشن کرده بود و همین که او دم تو سرش رو برام تکون داد. چشم های جیمی سرخ شده بود و با دیدن او از که دل به او ثابت شد که هری مرده برنامه شوی قدیمی لوسیل بال - می آرناز تازه شروع شده بود که جیمی خوب رفتی برداشت و با اون کانال گردان رو چرخوند روی شبکه های دیگر. که توی اون لحظه چیزی درباره ی هری پخش نمی کرد.

جیمی سرش رو تکون داد و گفت: "باورم نمی شه، هر کس دیگه ای به جز هری بود باور می کردم

گفتم: "منم همین احساس رو دارم، جیمی، هر کس





به چهره‌ی

جیمی دیویان پوشیدنی برای دو تاخون  
ریخت و توی یک چشم به هم زدن مال  
خودش رو سر کشید گفت: "اگر هری  
برادرم بود بازم همین قدر ناراحت می  
شدم. دیگه از این بدتر نمی‌شد." سرش  
رو دوباره تکیون داد و چند لحظه زل زده به  
لیوانش. هنوز هیچی نشده جیمی دست  
شده بود.

گفت: "بهره یکی دیگه بخوریم."  
گفتم: "این دفعه برای من کمی بیخ بدار."

اون روز صبح چند تا دیگه از پرورچه‌ها از  
رفقای هری که کم کم جمع شدن توی کافه  
بعد یکپو دیدم جیمی دستمالی برآورد و  
لبین کرد توش خوردی که اون سر پیشخان  
نشسته بود. همون غریبه، حر کشی کرد که  
انگار من خواست صفحه ای توی گرامافون  
سیکهای بداره اما جیمی با عصیانیت رفت  
و دو شاخش رو کشید و اون قدر زل زده  
به بارو که طرف ول کرده و رفت. هیچ  
کدوم از ما سرپی برای زدن نداشتیم. جی  
می‌تونستیم بگیم؟ هنوز بیعت زده بودیم  
آخر سر جیمی جیبی حال سیگاری  
آورد و گذاشت روی پیشخان. گفت  
بهره برای تاج گلش پول جمع کنیم  
برای این که کار راه بیفته. هر کدوم یکی  
دو دلار انداختیم توی جیب. جیمی مدام  
شعبی آورده و روی جیب پوشته.

کمک به هری

مایک دیپرست اومد داخل و چهار پایه  
اش رو گذاشت کنار من. یوفه جی باشگاه  
تی - ان - تی بود. گفت: "تختای من!  
عبیرش رو از ساعت رادیو دار شنیدم. زل  
ام داشت لباس می‌پوشید بره سر کار که  
بیدارم کرد و گفت این همون هری که  
تو می‌شناختی نیست؟" البته که خودش

بود جیمی رو نگاه کن بره من یوفه و پشت بدامن  
هم به آنجا.

چند دقیقه مانده گفت: "جوینت کوجولی چه طور  
تحمل می‌کنه؟ کسی جوینت کوجولی رو ندیده.  
"حسن کردم زهر چشمی داره به من نگاه می‌کنه.  
"چیزی نداشتیم داش بگم. جیمی گفت: "امروز صبح  
تلفن زد این جا. شطک حساسی عصبی بود.  
بعد از نوشیدن یکی دو لیوان دیگه، مایک رو کرد  
به من و گفت: "میری هری رو بیستی ش؟"

چند لحظه صبر کردم و گفتم: "به این جور مراسم  
حیثی اهمیت نمی‌دم. نه، گمون نمی‌کنم." مایک  
طوری سرش رو تکیون داد انگار موضوع را فهمیده.  
اما دقیقه‌ای بعد دیدم از توی آینه‌ی پشت پیشخان  
زل زده بدم. همین جا بگم که از مایک دیپرست  
خوشم نمی‌آد. البته اگر تا حالا خودتون حساس زده  
باشید هیچ وقت از اون خوشم نمی‌اومده. هری هم  
دل خوشی ازین نداشت. باهم دربارمش حرف زده  
بودیم. اما صبح روزگار همیشه این طوری که آدم  
های خوب می‌میرد و بقیه به کار و زندگی شون  
مشغول می‌شن.

تقریب همون موقع برد که حسن کردم کف دست  
هام دارم خرق می‌کنم و فندقم عین سرب سنگین  
شده. همزمان احساس کردم خون توی شقیقه هام  
گرومب گرومب پیدا می‌ده برای یک لحظه فکر  
کردم دارم غش می‌کنم. روی چهار پایه لغزیدم و  
برای مایک سر تکیون دادم و گفتم: "سخت لنگیم."  
جیمی

گفت: "آره تو هم همین طور."

بیرون کافه دقیقه‌ای به دیوار تکیه دادم تا هوش  
و حواسم رو جمع کنم. یادم اومد که ناشتایی  
بغوردهم. با اون همه دل شوره و هم و غصه و  
مشروبی که خورده بودم، معلومه که سرم باید گنج  
می‌رفت. میخی به خدا نداشتیم حتی اشتها نداشتیم. یک  
لحظه هم بخورم "ساعت بالایی و بیشترین جوهر نوشی  
اون طرف حیاطون می‌گفت ده دقیقه مونده به بازده  
پس که اتفاقات زیادی افتاده بود، انگار حداقل باید





دیر وقت بمناظره می بود.  
همون موقع بود که چشم ام به جویدیت  
کوچولو افتاد. توی کرده بود و با شاه‌های  
افتاده داشت آهسته از تیش شیمانان رد  
می شد صورتش اش چروکیده بود. صحنه  
دلخراش بود. گلوله‌ی بزرگی از دستمال  
کاغذی توی دستش بود.

"ایستاد و همین کرد."  
گفتم: "جویدیت."  
نااله‌ی کرد که مثل گلوله‌ای نشست توی  
دلام، همون جا، توی پیاده رو، همدیگه رو  
بغل کردند.

گفتم: جویدیت، خیلی متاسفم. چی از دستم  
بر می آید؟ می‌دونی حاضر بودم جویدیت رو  
فدانش کنم."

سروش رو تکون داد نمی‌توانست چیزی  
بگه. همون جا ایستاده بودیم و همدیگه  
رو دلداری می‌دادیم. همین طور که هر دو  
اشک می‌ریختیم سعی کردم با هر چی که  
به فکرم می‌رسید، تملیش بدم. لطف‌های از  
آغوش بیرون اومد و با حالت گنج و سنگی  
نگاهم کرد و باز خودش رو انداخت توی  
بغلم.

گفتم: "نمی‌تونم، نمی‌تونم باور کنم، اصلاً  
باورم نمی‌شه." با یک دست شونهم رو  
فشار می‌داد و با دست دیگرش کمرم رو  
نوازش می‌کرد.

گفتم: "جویدیت، قضیه حقیقت داره رادبو  
و لویزیون دارند خبرش رو بخش می‌کنن  
و امشب همه‌ی روزنامه‌ها هم خبرش رو  
چاپ می‌کنن."

این بار با فشار بیش‌تری مرا در آغوش  
گرفت و گفت: "نه، نه."  
باز اوضاع داشت به هم می‌ریخت. زیر  
برق آفتاب کلام داشت می‌سوخت. هنوز  
دست‌هاش دور کمرم بود. کسی خودم رو

غضب کشیدم که بتونم جدا بشم اما هنوز به دستم  
که دور کمرش بود تکیه داشت. گفت: "قرار بود  
ماه آینده با هم جایی بریم. آخرین شب، توی رد  
فاکس، سه چهار ساعت سر میز خودمون بودیم و  
داشتیم برنامه‌ها رو می‌چیدیم."

گفتم: "جویدیت بیا بریم جایی بتشبیوم و  
قهوه‌ای، چیزی بخوریم."  
گفت: "بریم همین جا."

گفتم: "نه جایی دیگه، پیدا برمی‌گردیم این جا."  
گفتم: "فکر می‌کنم آگه چیزی بخورم حاله بهتر  
می‌شه."

گفتم: "فکر خوبی، منم می‌لومم چیزی بخورم."

سه روز بعد هم با گنجی و منگی گذاشت. هر روز  
می‌رفتم سرکار اما بدون هری اون جا دلگیر و غم  
انگیز بود. جویدیت کوچولو رو بعداز کار زیاد  
می‌دیدم. غروب‌ها با هم جایی می‌نشستیم و سعی  
می‌کردم بنارم فکرش به چیزهای ناراحت کننده  
مشغول بشه. این طرف و اون طرف هم می‌بردمش.  
برای شرکت در جاهایی که باید می‌رفت. دو بار  
هم بردمش مؤسسه‌ی کفن و دفن. دفعه‌ی اول عش  
کرد. خودم رفتم تو دلم می‌خواست هری بی‌چاره  
رو همون طور که بود به خاطر بسپارم.

یک روز قبل از تشیع جنازه، ما، برو بچه‌های  
تسمیرگاه، سی و هشت دلار برای دسته گلش پول  
جمع کردیم. چون من خیلی به هری نزدیک بودم،  
کار خرید دسته گل به من واگذار شد. یادم به گل  
فروشی که نزدیک خونم بود. با ماشین رفتم خونم  
و ناگهاری برای خودم درست کردم و بعد روندم به  
طرف گل فروشی خانمی گل هوازد. توی مجتمع  
نهاری بود. جنب داروخانه و آرایشگاه و بانک  
و یک آژانس مسافرتی. ماشین رو پارک کردم  
و هنوز چند قدم برنداشته بودم که چشم افتاد به  
پوستر بزرگی که توی دپتیزین آژانس مسافرتی  
بود. رفتم جلو ویتترین و قدری اون جا ایستادم.  
مکزیک، توی پوستر، صخره‌ی عظیمی بود که





انگار خورشید از آن بالا به دریای آبی پورخند می‌زد. دریا پر از قایق‌های یادی کوچکی بود که شبیه دستمال کافه‌های سفید به نظر می‌رسیدند. توی ساحل، زن‌ها با لباس‌های دو تنگی شنا و عینک‌های آفتابی یا لم داده بودند و یادداشتند بدبستون بازی می‌کردند. به همه‌ی پوست‌های توی ویشترین، از جمله پوستر آلمان و انگلیس هم نگاه می‌کردم. اما باز برمی‌گشتم و به آن خورشید خندان، به ساحل، به زن‌ها و به قایق‌های کوچک نگاه می‌کردم آخر سر موهام رو توی شیشه‌ی ویشترین شاله زدم، شانه‌هام را راست کردم و رفتم توی گل فروشی.

صبح روز بعد فرانک کلوری با شلوار و پیراهن سفید و کروات آمد سرکار. گفت هر کس بخواد می‌تونه بره مراسم خاک سپاری هری. پیش‌تر بچه‌ها رفتند خوبه که لباس عوض کنند و بروند تشییع جنازه و بعد از ظهر هم استراحت کنن. جیمی هم به احترام هری مهمونی کوچولوی توی رد فاکس ترتیب داده بود. انواع مختلف سس و سیب زمینی سرخ کرده و ساندویچ تهیه دینده بود. من به تشییع جنازه رفتم اما عصر سری زدم به رد فاکس. جویدیت کوچولو هم البته اون جا بود. لباس شیکي پوشیده بود و طوری این طرف و اون طرف می‌رفت که انگار حسابی گیج و مات بود. مایک دیمرست هم اون جا بود و می‌دیدم که هر از گاهی به او نگاه می‌کنه. جویدیت هم از پیش این یکی سراخ اون یکی از بچه‌ها می‌رفت و با اون‌ها در باره‌ی هری حرف می‌زد. مثلاً می‌گفت: "گاس، هری همیشه یادت می‌کرد." یا "هری هم دانش می‌خواست این طوری باشه." یا "هری هم همین جوری بود، اون ناحیه رو خیلی دوست داشت." دو سه تا از بچه‌ها هم

بغش می‌کردند و می‌زندند رو گیش و شورش رو در می‌آوردند تا این که ارشون خواستم دست از سرش بردارم. پند تا عینکی پیر و پاتال هم آوردند نور از اون آدم‌هایی که هری در تمام مدت عمرش حتی چهار کلمه هم باهاشون حرف نزده بود. البته اگه اصلاً چشم‌اش به شون افتاده باشه - تسلیتی گفتند و شروع کردند به لبان‌زدن ساندویچ و آبجو. من و جویدیت کوچولو گوشه‌ای ایستاده بودیم تا این که حدود ساعت هفت کافه خلوت شد و رسوادمش به خونه‌ش.

احتمالاً حالا دریگه بقیه‌ی ماجرا رو می‌تونید حدس بزنید. من و جویدیت کوچولو بعد از مرگ هری همدم هم شدیم تقریباً هر شب با هم می‌رفتم سینما و بعدش هم کافه‌ای و یا خونه‌ی او. فقط یک بار رفتم رد فاکس و بعد تصمیم گرفتیم دریگه اون جا نریم و به جاش جاهای جدیدی - جاهایی که او و هری هیچ وقت نرفته بودند - بریم. روز شنبه‌ای، نه خیلی بعد از مراسم تدفین، هر دو رفتم به قبرستان گلدن کیت تا روی قبر هری گل بذاریم. هنوز سنگ قبرش رو نگذاشته بودند و ما یک ساعتی دنبال گوشه‌ی گشتم اما نتونستیم قبر لم‌تیش رو پیدا کنیم. جویدیت کوچولو از به نقطه به نقطه‌ی دریگه‌ای می‌دوید و هر بار می‌گفت: "اینه‌اش! اینه‌اش!" اما هر بار قبر مال کس دریگه‌ای بود.

آخر سر هر دو با ناراحتی برگشتیم. ماه آگوست بود که با ماشین رفتم به لوس آنجلس تا نگاهی به قایق بندازیم. کار مزرکه‌ای بود عمومی هری حسابی تو نگاش داشته بود. لوماس، پسر مکزیک‌ای که از قایق مراقبت می‌کرده گفت حاضره باهاش تموم دنیا رو بگرده. من و جویدیت کوچولو زل زده بودیم به قایق و بعد نگاه کردیم به هم دریگه. خیلی کم پیش می‌آد که چیزی بهتر از آن چه انتظارش رو می‌کشید باشه معمولاً به جور دریگه‌سن. اما اون قایق این خصوصیت رو داشت - بهتر از هر قایقی که حتی خوابش رو هم نمی‌دیدید - توی مسیر برگشت به سان فرانسیسکو، تصمیم



گرفتیم ماه بعد میاییم و باهاش سفر دریای کوچکی برم. سفرمون رو برای ماه سپتامبر و درست قبل از تعطیلات آخر هفتهی دوازده کارگر ترتیب دادیم.

هسون طور که گفتم بعد از برگ هری خیلی چیزها تغییر کرد. با این که یهودیت کوچولو حالا دیگر وجود نداره اما مرگش اون قدر عمیق بود که هنوز هم بهت زده ام جایی دور از ساحل باها بود که اون اتفاق افتاد: یهودیت کوچولو که دره ای شتابان نبود بگوشه ای میخیزد. حدس من این بود که شب از روی کشتی افتاده بوی دریا معلوم نیست اون وقت شب برای چی رفته بود روی عرشه. یا چی باعث شده بود که بیفته توی دریا بدون این که من و یا توماس متوجهش بشیم. تنها چیزی که می دونستیم این بود که صبح روز بعد گم شده بود. و ما نه چیزی دیده بودیم و نه صدای چیزی شنیده بودیم. خیلی ساده غیبش زده بود. حقیقت همین بود که گفتم. در گاماس ننگر انفاخیم به پلیس هم گفتم. به شون گفتم: با زلم - خوشبختانه درست قبل از این که سان فرانسیسکو رو ترک کنیم با هم ازدواج کرده بودیم - اومده بودیم سفر ماه غسل.

گفتم که بعد از مرگ هری خیلی چیزها تغییر کرد. حالا من این جا هستم، توی مازاتون و توماس داره مناظر مختلف رو نشون می ده. چیزهایی که وقتی توی آمریکا هستن حتی فکرش رو هم نمی کنی که وجود داشته باشند. تولف گاه مدتی، مازاتونو از گاه توماس است. بعد آکا پولکو تصمیم داریم همین طور پیش برم تا پولمون تموم بشه. بعد ننگر بندازیم و مدتی کار کنیم و بذاریم بیفتیم. این طور به دهنم سطور می کنه که دارم درست همون کارهایی رو انجام می دم که هری می خواست انجام بده. اما کی می تونه حالا دریارهش توضیح بده؟ گاهی فکر می کنم به دنیا اومدم که بخانه به دوش باشم.



۱۶  
شماره ماه ۱۳۸۸  
۰۰۰-۰۰۰-۰۰۰

# نقشه

# بزرگ

تجدید نظر: این شماره ویژه ایست که در آن به بررسی مسائل روز و تحولات اجتماعی پرداخته شده است. در این شماره به موضوعات زیر پرداخته شده است:

- تحولات سیاسی و اجتماعی در منطقه
- بررسی تحولات فرهنگی و اجتماعی
- تحلیل مسائل اقتصادی و اجتماعی
- نگارنده: [نام نگارنده]